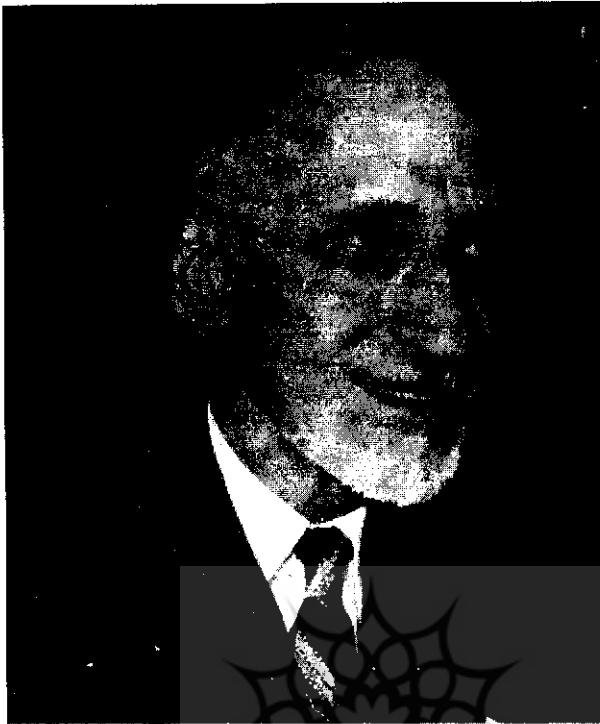


علی دشتی، نویسنده، روزنامه‌نگار و فعال سیاسی در فروردین ماه ۱۲۷۳ شمسی متولد شد. او از خاندانی روحانی و مورد احترام منطقه دشتی بود. در اواخر دوره قاجاریه در اوان جوانی از کربلا به منطقه دشتی و نواحی دشتستان و تنگستان عزیمت کرد و سپس راهی شیراز، اصفهان و تهران شد و با نوشتن مقاله‌ای در مخالفت قرارداد ۱۹۱۹ و ثوق‌الدوله در اصفهان توجه سیاستمداران را جلب کرد. در همین دوران بود که روزنامه شفق سرخ را تأسیس کرد. چندین بار در دوران پهلوی اول و دوم به زندان افتاد. کتاب «ایام محبس» را نوشت. بعد به همدان، کرمانشاه و فرانسه تبعید شد. به زبان فرانسه و عربی تسلط داشت و چند اثر مهم به فارسی ترجمه کرد و چندین مجلد کتاب در حوزه ادب فارسی تألیف کرد. علی دشتی در ۲۶ دی ماه ۱۳۶۰ در تهران درگذشت.

آنچه می‌خوانید بخشی از خاطرات علی دشتی است که تحت عنوان «عوامل سقوط» با تنظیم، تدوین و مقدمه دکتر مهدی ماحوزی در دست انتشار است. دکتر ماحوزی در مقدمه آگاهی دهنده و ارزشمند خود می‌نویسد: «آنچه در این نوشته می‌خوانید، مجموعه یادداشتها و تقریرات شادروان علی دشتی است که از اواسط سال ۱۳۵۸ تا ۲۶ دی ماه ۱۳۶۰ به درخواست نویسنده این سطور فراهم آمد و برای ضبط در تاریخ و آگاهی نسل حال و آینده کشور بویژه جوانان انتشار می‌یابد. پس از وقوع انقلاب، دشتی دوبار و هر بار حدود یک ماه به زندان افتاد و



پس از رهایی، با همه عوارض جنبی، خواهش مرا در تحریر و تقریر حوادث و خاطرات دوران پهلوی دوم - هر چند پراکنده و به اجمال پذیرفت، مشروط بر آنکه مادام الحیات این اثر انتشار نیابد. علی دشتی در مورد نگارش خاطراتش می نویسد:

«قصد من در نگارش «عوامل سقوط» عیبجویی و ناسزاگویی و از پشت خنجر زدن به شاه نیست، بلکه برعکس حمایت از قانون و فضایل اخلاقی و هر نوع اصالت است و اگر روزی کسانی بخواهند بر مردمی حکومت کنند و نیکنام باقی بمانند، باید این یادداشتها را بخوانند و عبرت گیرند. دشتی از جمله می گفت:

«... یادم هست که آقای خلخالی در زندان اول (نوزدهم فروردین تا شانزدهم اردیبهشت ۱۳۵۸) مرا مخاطب ساخته گفت: اگر این نامه چهارده صفحه ای تو - که از لبنان به شاه نوشته ای و ما آن را در آرشیو دربار پیدا کرده ایم - نبود، حکومت شاه زودتر ساقط می شد و انقلاب ما زودتر به ثمر می رسید... شنیدم آن نامه را ایشان به آقای [امام] خمینی ارائه کرده و خواستار تشدید مجازات شده و ایشان گفته اند: در بین اینها، این یکی توانسته حرفهایی بزند، اگر هم نسبت به شخص من احترامات را رعایت نکرده، نباید معامله دیگران را با او کرد».

به هر حال، نتیجه آن نامه این می شود که شاه به اسدالله علم می گوید: «به دشتی بگویند تو خارج از کشور هستی و از کته قضایا بی خبری، مقاله نوشتن را کنار بگذار. پس از این ماجرا بود

که از ادامه مأموریت در لبنان عذر خواستم و از آن پس سعی کردم کمتر در مسائل سیاسی دخالت کنم.»

علی دشتی بارها و بارها حقایق را در مورد شاه و دستگاه سلطنت وی بر زبان می‌راند و می‌نوشت. ولی افسوس که در سامعه شاه کمترین اثری بر جای نمی‌گذاشت و طرفه اینکه این نصایح را از جنس سخنان لاطائل می‌شمرد.

روزی خود او نقل می‌کرد که «یکبار شرفیاب شدم و راجع به رفتار دولت با روحانیان با شاه صحبت کردم و گفتم: «بی‌حرمتی دولتیان نسبت به این طبقه دائم التزاید است و من بخوبی حس می‌کنم این بنا دیر یا زود فرو خواهد ریخت و هیچ علت مبقه‌ای برای استقرار اساس سلطنت نمی‌بینم که «الملک یبقی مع الکفر و لایبقی مع الظلم» بویژه که آنها (روحانیون) اکثریت مردم را پشت سر خود دارند. و شاه در جواب گفت: «دشتی خیالت از هر حیث آسوده باشد که آب از آب تکان نخواهد خورد.»

خاطرات علی دشتی

نخست‌وزیری اسداله علم

۲۴۱

علم باب دندان اعلا حضرت بود و نوکر صمیمی او؛ و با اینکه فرزند شوکت الملک بود و پدر او با فضلا، دانشمندان و روحانیون روابطی خوب داشت، دربار شاه ایران در زمان صدارت و وزارت دربار وی غالباً مشحون از عناصر حقیر و بی‌شخصیت بود و این همان چیزی بود که شاه می‌خواست.

درست پس از وقایع ۱۵ خرداد که سوء سیاست شاه و سست رأیی علم آن را بیبار آورد، عریضه‌ای چهارده^۱ صفحه‌ای به شاه نوشتم. در آن انسانی و مطامعات فریبگی کمیسیون‌های در این باب در دربار تشکیل شد که تا حدی رأی مرا در تخفیف تشنجات مؤثر می‌یافت، ولی شاه به وسیله علم پیغام فرستاد که دشتی دور از ایران بسر می‌برد و از عمق جریانات سیاسی آگاه نیست. آنوقت من سفیر ایران در بیروت بودم و انعکاس این اقدام خطرناک را فاجعه‌آمیز می‌دیدم، هر چند خود علم متوجه این قضیه شده بود و می‌خواست دست و پائی کند.

او ابداً وزن سیاسی نداشت، تا زاری خود را در مواقع حساس اظهار کند و اطاعت کورکورانه او و یارانش موجب شده بود که حتی دفاعیات چند جلسه بعد از ورودم به تهران نیز با خود شاه، نتیجه بخش واقع نگردد.



● دکتر مهدی ماحوزی

اگر همکاران آقای علم، صاحب تشخیص بودند و مصالح مملکت و شاه مملکت را در نظر می‌گرفتند، نامه‌ای سراسر توهین و تحقیر از سوی شاه به روزنامه اطلاعات نمی‌فرستادند و آن جریده را ناگزیر به درج آن نمی‌کردند، آن هم نسبت به یک روحانی که همه مخالفان شاه و توده مردم را پشت سر خود دارد و در برابر نابکارهای او بویژه اصلاحات ارضی بدان صورت بیحاصل، کاپیتولاسیون و غیره با قاطعیت و جسارت بر او خرده گرفته است.

به یاد دارم روزی ساعد می‌گفت: «ناگزیر شدیم به اصرار شاه، علم را وارد کابینه ساخته، او را به عنوان وزیر کشور معرفی کنیم. علم مدرسه کشاورزی را دیده بود. من به هیچ وجه با اینکه وی وزیر کشور بشود نمی‌توانستم موافقت کنم؛ از این رو روز معرفی کابینه تجاهاً کرده، او را به عنوان وزیر کشاورزی معرفی کردم.

پس از مرخصی اعضای کابینه، شاه مرا خواست و فرمود: «بنا بود علم وزیر کشور شود. بعرض رساندم: پس بنده او امرتان را اشتباه شنیده‌ام و کشور را کشاورزی پنداشته‌ام، مخصوصاً که گویا درس کشاورزی هم خوانده است و بدین تمهید از زیر بار یک مسؤولیت بزرگ نجات یافتم.»

نکته‌ای که لازم است در این باب گفته شود اینست که غالب مردم حوادث و وقایعی را که در این کشور روی می‌دهد، معلول مداخله خارجی‌ان می‌گویند و حال آنکه به عقیده من چنین

نیست. یکی از صاحب‌نظران و سیاست‌پژوهان انگلیس که نامش از حافظه‌ام رفته است، می‌گفت: «ما در امور داخلی کشورها مداخله نمی‌کنیم. ما حوادث و وقایع را در کشورها مطالعه می‌کنیم و از آنها به نفع خود بهره می‌گیریم؛ نهایت با توجه به مطالعات و بررسی‌های عمیقی که روی روحیه ملل و جوامع داریم، پیش‌بینی‌های ما غالباً درست در می‌آید».

شما اگر از خودکامگی و خودستایی دست برداشته، تمام توانتان را مصروف اداره مملکت کنید، یقین داشته باشید که خارجی مزاحمتی نخواهد داشت.

هیچ خارجی ابتدا بساکن نمی‌آید به من و شما بگوید این کار را بکنید و آن کار را نکنید. او طبایع و استعداد‌های ما را می‌سنجد و از آن بهره‌برداری می‌کند.

نظیر این کارهایی که ما می‌کنیم، در هیچ کشور با فرهنگ و پایبند به اصول و موازین انسانی اتفاق نمی‌افتد.

آن وقت نتیجه این می‌شود که نظایر امیر متقی و شجاع‌الدین شفا در صف رجال کشور قرار می‌گیرند و در مواقع بروز خطر از هرگونه تدبیر و مآل‌اندیشی عاجز مانده، قرار اختیار می‌کنند.

شاه از هر کسی که شبهه استقلال رأی و فکر دراو می‌رفت، بدش می‌آمد. همین عبدالله انتظام وقتی به اتفاق دکتر امینی در ایام پیش از انقلاب نزد شاه رفته بودند، وی از انتظام گله کرده بود و انتظام در پاسخ گفته بود «اعلاحضرتا مدت ۱۸ سال است که من شما را ندیده‌ام». و این البته تعجیبی ندارد؛ زیرا او تیپ جمشید اعلم و شجاع‌الدین شفا را می‌پسندید.

همین شجاع‌الدین شفا که به عنوان معاون آقای علم در امور فرهنگی وزارت دربار خدمت می‌کرد و باید برحسب وظیفه، مصدر خدمات علمی و فرهنگی باشد و پرداختن به امور فرعی و مقاصد مادی را دون شأن خود بدانند، به صحنه‌سازی و نمایش عادت کرده بود.

یکی از دوستان نقل می‌کرد که وقتی کتاب «مأموریت برای وطنم» چاپ و منتشر شده بود، ایشان (شجاع‌الدین شفا) شرفیاب گردید و بعرض رساند که چاکر مبلغی بدهکارم، چنانچه امر فرمائید از بابت فروش کتاب، مبلغی به جان نثار کمک شود، مشکلاتم حل خواهد شد. ایشان هم فرمودند «درآمد این کتاب مال تو!»

چنین درباری با این رجال چگونه می‌تواند تمدن بزرگ بیافریند و وارث بالاستحقاق کورش و داریوش باشد.

آنوقت بر اثر همین تملقها و گزافه‌گویی‌های روز افزون، امر بر خود اعلاحضرت هم مشتبه شده، پس از مراجعت از خارج یکسره به کنفرانس زنان می‌رود و در نطق خویش صریحاً روی این مصراع تأکید می‌کند که «مه فشانند نور و...»

خوب این حرف چه ضرورتی داشت. حقوق به زنها دادی، آنها را وزیر، وکیل و سناتور



● دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی در مجمع عمومی یونسکو (پاریس)

کردی؛ چه لزومی دارد که هی دشمن تراشی کنی، کنگره آزاد زنان و آزاد مردان راه بیندازی و... در نظر او علو طبع و عزت نفس، آزادگی و وارستگی و استقلال فکر در رجال کشور بمنزله تهدیدی علیه مقام شامخ سلطنت است و اگر این مزایا جای خود را به ذلت و ادبار و فرومایگی بدهد، مقام پادشاهی از خطر سقوط در امان می ماند.

حسین نواب سفیر ایران در هلند شده بود. خود او می گفت وقتی شاه به آن کشور وارد شد، به افتخارش میهمانی رسمی ترتیب داده شد. بدین مناسبت مراسم دعوت کردند. شاه وارد شد و پس از انجام تعارفات معموله، به عنوان سفیر ایشان شرفیاب شدم ولی او اعتنای... هم به من نکرد!

اکنون مطلب جالبی در این مقوله در خصوص دکتر رعدی آذرخشی بشنوید:
در حدود سال ۱۳۴۰ یکی از آشنایان روزنامه نگار من که در مسافرت به فرانسه از ملتزمین شاه بود، در مراجعت از پاریس با اظهار تعجب نقل می کرد که: «شاه در آن سفر به وسیله دکتر رعدی سفیر کبیر و رئیس هیأت نمایندگی ایران در یونسکو به آن سازمان اطلاع داد که مایل است از کاخ یونسکو یعنی مقر سازمان در پاریس دیدن کند.

سفیر کبیر ایران در یونسکو چون سابقه طولانی و نفوذ کلام زیاد در آن سازمان داشت، مقدمات کار را به بهترین وجهی فراهم آورد و از پادشاه و ملکه ایران بطوری حسن استقبال و

تجلیل شد که می‌گفتند تاکنون از هیچ رئیس کشوری چنان پذیرایی با شکوهی - که در حکم احترام به کشور و ملت ایران بود - بعمل نیامده است.

رئیس سازمان هم که مدیر کل خوانده می‌شود، طی نطقی پس از گفتن خیر مقدم و بزرگداشتی شایسته از شاه و ملکه، شرحی مبسوط در ستایش، عظمت و اهمیت و نقش جهانی فرهنگ و تمدن ایران بیان کرد و در خاتمه چنانکه در اینگونه موارد مرسوم است، از شاه سپاسگزاری کرد که سفیر کبیری به این مؤسسه به عنوان نماینده فرستاده که چنین و چنانست و به علت خدمات شایانی که از زمان تأسیس یونسکو درباره معرفی فرهنگ ایران به این سازمان و دول عضو و بالعکس انجام داده، در یونسکو و عرصه بین‌المللی مورد احترام می‌باشد.

البته اغلب سفیران و نمایندگان کشورهای مختلف هم که در ضمن مذاکره با شاه از شخصیت نماینده ایران تمجید می‌کردند، چنان می‌پنداشتند که این تمجید موجب خوشحالی شاه خواهد شد، ولی از وجنات شاه معلوم بود که از آن تعریفها خوشش نمی‌آید.

باری پس از انجام مراسم، موقعی که اولیای سازمان و ملتزمان و دکتر رعدی و روزنامه‌نگاران، شاه و ملکه را تا پای اتومبیل مشایعت می‌کردند، شاه که قیافه‌ای بشاش داشت و معلوم بود که از این حسن استقبال و پذیرائی مجلل خشنود است، با گرمی با مدیر کل و اولیای سازمان دست داد و از همه آنها تشکر کرد، اما در حضور آنها چنان سردی و کم‌اعتنایی محسوسی نسبت به دکتر رعدی نشان داد که موجب تعجب همه حاضران شد.

این بود آنچه دوست روزنامه‌نگار من نقل کرد و من خیال کردم شاخ و برگ‌ها به مطلب داده است. تا اینکه به فاصله کوتاهی دکتر رعدی به ایران احضار شد و دکتر منوچهر اقبال نخست‌وزیر اسبق به جای او سفیر کبیر و نماینده ایران در یونسکو شد و من در تهران کیفیت امر را از خود دکتر رعدی جو یا شدم و او علاوه بر آنکه همه آن سخنان را تأیید کرد، گفت که در گوشه سالن پذیرایی فقط دو صندلی برای شاه و ملکه و سه صندلی دیگر یکی برای مدیر کل یونسکو و یکی برای سفیر کبیر ایران در پاریس (نصرالله انتظام) و یکی دیگر برای من (سفیر کبیر ایران در یونسکو) گذاشته بودند و بقیه حاضران اعم از ملتزمان و سفیران کشورهای مختلف و قریب ۱۵۰۰ نفر از رؤسا و کارمندان یونسکو در سالن و اطراف آن ایستاده بودند. پس از جلوس شاه و ملکه و مدیر کل، متصدی تشریفات سازمان به نصرالله انتظام و من تکلیف کرد که روی صندلیهای مخصوص خود پشت سر شاه بنشینیم، ولی نصرالله انتظام با توجه به غرور روز افزون شاه از نشستن استنکاف کرد و به صف ملتزمان پیوست، اما من نمی‌توانستم این کار را بکنم، زیرا قواعد و تشریفات یونسکو ایجاب می‌کرد که سفیر کبیر ایران در آن سازمان - که از مؤسسات یونسکو بوده و علاوه بر سالها نمایندگی کشور خود مدتی ریاست شورای اجرائی

سازمان را نیز داشته است - با توجه به این سوابق، پشت سر رئیس کشور متبوع خود روی صندلی بنشیند، تا ضمناً اگر از او سئوالی هم داشته باشد، توضیح بدهد یا اگر دستوری بدهد، اجرا کند. اما بعد از آنکه من نشستم، شاه نگاهی معنی دار در پشت سر خود به من کرد و نگاهی در صف متلزمان به نصرالله انتظام.

پس از خاتمه مراسم، نصرالله انتظام که با من شوخی داشت، گفت فلانی با آنکه تصدیق می‌کنم که تو از لحاظ تشریفات ناگزیر بودی که بنشینی، اما با آن تعریفهایی که مدیرکل و نمایندگان علی‌الرسم از تو کردند، و با نشستن تو بر صندلی در حضور شاه که عکسهای مختلف هم از آن گرفته شد، بدان که «ارباب» مسلماً خوشش نیامده و دیگر باید دست و پایت را جمع کنی که رفتنی هستی.

ضمناً دکتر رعدی می‌گفت احضار من از یونسکو علل متعدد داشت، اما شاید آن چه در این مراسم پیش آمد، یکی از علل مهم بود.

ناگفته نماند که طرد دکتر رعدی از سنا هم به علت شجاعت اخلاقی و استقلال رأیی بود که در آن مجلس با ایراد چند نطق ضریح و انتقاد آمیز از خود نشان داد.

به اعتقاد من این نمونه کوچک و صدها نمونه دیگر که حاکی از بی‌مهری و بلکه دهن‌کجی چشمگیر شاه با «شخصیت»های کشور بود و ذکر همه آنها موجب اطناب و ملال می‌شود، از موجبات عمده این سقوط محیرالعقول بشمار می‌آید.

شاه را کسی باطناً دوست نمی‌داشت.

روزی شاه طی مصاحبه‌ای که با یکی از خبرنگاران انگلیسی کرده بود، از دو افسر نام برده بود که هر دو از همدوره‌های تحصیلی وی بودند و از این رو به هر دو محبت کرده و تا درجه سپهبدی و ارتشبدی ارتقا نشان داده بود؛ اکنون آنها به جای حقشناسی و قدردانی، به اردوگاه مخالف پیوسته و با وی روشی خصمانه در پیش گرفته‌اند.

این تذکر یکمرتبه مرا به نکته‌ای متوجه ساخت که تاکنون به ذهنم نرسیده بود و آن نکته این است که «نیکویی به دیگران عکس‌العمل مطلوبی ندارد». شاید بتوان گفت این امر و این مطلب در ایران رایج است، به حدی که ضرب‌المثل عربی هم برایش ساخته‌اند که «اتق شر من احسنت الیه = از آنکس بپرهیز که به وی نیکویی کرده‌ای».

شاه در این باب مستثنا نیست. مردم غالباً خوبی را به بدی پاداش می‌دهند. البته این امر، دلایل روحی دارد که بحث در آن اینجا مناسب نیست، ولی نکته‌ای که از این گفتار شاه به ذهنم رسید و مرا حقیقتاً به شگفتی انداخت، این بود که در کشور ما مخصوصاً در سالهای ۱۳۴۱ به

بعد کسی شاه را دوست نمی‌داشت و غیر از مادر پیرش کسی به وی علاقه و محبتی نداشت. برعکس حالت رعب و بیمی از وی، در پیرامون او پراکنده بود و بنظر می‌آید این همان چیزی است که خود او می‌خواست.

فریدون جم که تحصیلات عالی خود را در «سنسیر» و «اکول دولاکار» پایان رسانیده و از افراد پاک و منزّه ارتش بود و تا درجه ارتشبدی نیز ارتقا یافته بود و رئیس ستاد ارتش هم شده بود، هم از حیث اینکه مدتی داماد شاه و شوهر شمس بود و هم ذاتاً آدمی بود دور از هر گونه دسیسه و آتریک و از هر حیث قابل اعتماد؛ یکمرتبه و ناگهان، او را از مقام خود با همه کاردانی و کفایتش برکنار ساخت و تنها محبتی که در مقابل این بی‌مهری به وی مبذول شد این بود که او را سفیر اسپانیا کرده، از تهران بیرون راندند.

این تغییر ناگهان همه را بحیرت انداخت. برای پادشاهی هیچ چیز از این مهمتر نیست که سران لشکر او، مورد اعتماد و اطمینان و از شائبه جاه‌طلبی و سوء استفاده از مقام خود، منزّه و برکنار باشند و شاه در این باب حساسیتی شدید داشت، به حدی که یک فرد بی‌درخشش ولی قابل اطمینان و اعتماد برای وی بر فرد درخشان و مدیر که شبهه جاه‌طلبی در او جایز بود، ترجیح داشت و این روش بر همه سران لشکر تقریباً واضح و مسلم بود و از همین روی کنار گذاشتن مردی که هم خوب تحصیل کرده و هم فطرتاً و اخلاقاً قابل هرگونه اعتمادی بود، همه را بحیرت انداخته بود.

قبل از مسافرت ارتشبد جم به سوی مأموریت، شبی این فرصت دست داد که از خود او علت این تغییر را استفسار کنم. فریدون هم شخصاً به من علاقه و محبت مفرط داشت، هم روابط مرا با پدر خود می‌دانست و هم از علاقه من به نظم و تمشیت لشکری با خبر بود؛ از اینرو بدون هیچ پرده‌پوشی، علت اصلی را برایم بازگفت:

«چندی قبل در حضور عده‌ای از سران لشکری راجع به وظیفه سربازی و خلوص نیت آنها نسبت به شاه که قانوناً فرمانده کل قواست و به منزله شیرازه وحدت قومی و استقلال سیاسی کشور بشمار می‌رود، سخن می‌گفتم و برای تأیید این معانی تأکید کردم که من او را چون برادری بزرگ دوست و محترم می‌دارم. این سخن به گوش شاه رسیده و خوشش نیامده است که من (فریدون جم) خود را برادر شاه بخوانم، بلکه باید چون سایر سران لشکر او را خدایگان خوانده و خویشتن را نماینده‌ای بیمقدار و چاکری خدمتگزار گفته باشم». در صورتی که ارزش مردان بزرگ در این است که بزرگمردانی صاحب رأی و نظر و عزم و اراده در کنار داشته باشند، ولی او میل داشت که همه رجال کشور چون خود او حقیر و بی‌کفایت باشند.

شاه به نقایص چشم می‌دوخت و اساساً نمی‌توانست هنر و بزرگواری و سالاری را در اطراف خود مشاهده کند.

ولتر راجع به شارل دوازدهم پادشاه سوئد که سرداری جنگجو و مدبر بود، می‌نویسد: «شارل دوازدهم نیمه شب از خواب بیدار شد و به در خیمه خوابگاه رفت. به قوالی که کشیک می‌کشید، گفت: اکنون نوبت من است که پاسداری کنم و تو باید بروی در رختخواب بخوابی». هر قدر سرباز امتناع کرد، شارل بیشتر اصرار ورزید تا اینکه او را فرستاد که در جایش بخواب و استراحت بپردازد.

چنین احساسی هیچگاه در شاه پیدا نمی‌شد، هر چند او دست و دل باز بود و به اطرافیان خود به انواع مختلف کمک می‌رسانید: پول می‌داد، زمین می‌داد، مقام و منصب می‌داد، اتومبیل می‌داد، خانه می‌داد و در راه بذل و بخشش هر چند از کیسه دولت، هرگز دریغی نداشت، ولی چون این نوع بذل و بخشش‌ها به قیمت بندگی و تذلل تمام می‌شد و خواری و ادبار به دنبال داشت، واکنش مثبتی نداشت. او پرفسوری را می‌پسندید که مقام استادی و درآمد سرشارش را رها کند و به عنوان اینکه در انتخاب سنا موفق نشده، چون سگ قلاده به گردن اندازد و در ایوان کاخ نیاوران دست و پا زند، تا وی از راه رحم و شفقت، مقام سناتور انتصابی را به او ارزانی دارد. او کسانی را می‌پسندید که در تأسیس حزب رسوای رستاخیر پاسخ مثبت بدو دهند و در این راه یک لحظه درنگ را جایز نشمارند، هر چند از پول سرشار نفت و از بیت‌المال این ملت بدبخت میلیاردها ریال به پای آن نثار شود.

به قول یکی از نویسندگان خوش فکر فرنگ «انسان علاوه بر غرایز طبیعی — که از این حیث با سایر حیوانات روی زمین وجه اشتراک دارد — سودهای خاص و امیال سرکش دیگری هم دارد که سایر جانداران ندارند؛ چون حرص اندوختن مال و منال، ذخیره ساختن خوراک و پوشاک برای روز مبادا، شهوت امتیاز و تشخص و تفوق بر امثال و اقربان و حالاتی چون کینه، حسد، بخل و غیره».

نویسنده معتقد است یکی از بزرگترین شهوات خاص انسانی که حتی از غریزه جنسی نیز قویتر است، احترام به نفس و مراعات عزت و مناعت طبع دیگران است. بنابراین مهمترین وسیله جلب محبت، صداقت و صمیمیت دیگری در این است که این عزت نفس جریحه‌دار نشود و شخصیت او لگد مال نگردد.

آقای ابراهیم خواجه نوری برایم نقل می‌کرد که یک روز از شاه پرسیدم: «چند تن دوست صادق و صمیمی و قابل اعتماد دارید؟» شاه مدتی قدم زد و فکر کرد و بالاخره جواب داد «خیلی کم؛ شاید سه چهار نفر بیشتر نباشند». گفتم این باعث تعجب و تأسف است که شاهی به اقتدار و اختیارات شما که می‌توانید به دوستان خویش برسید: درجه، نشان، مقام، پول... به آنها بدهید، اینقدر کم، دوست صادق و قابل اعتماد داشته باشید... باز مدتی قدم زد و فکر کرد و سرانجام گفت «شاید همین حال بهتر باشد. لازم نیست عده زیادی شاه را دوست داشته باشند و بهتر است همه از او ملاحظه داشته باشند؛ عامل بیم، بیش از عامل محبت در اداره عامه تأثیر دارد!»